



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۲۷۰

مستی امروز من نیست چو مستی دوش
می‌نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
گفت خرد الوداع بازنیایم به هوش

عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش

این دل مجنون مست بند بدید و جست
با سرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش

صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش

گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش

خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چوموش

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش

چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش

بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش

گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو
صافم و آزاد نو بنده دردی فروش

ترس و امید تو را هست حواله به عقل
دانه و دام تو را هست شکاری وحوش

دردی دردش مرا چون به حمایت گرفت
با من از اینها مگو کار توسست آن بکوش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰۱۳

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بر بندند بار قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست
نه از آن که جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همراه شدست
مدتی سگ حارس درگاه شدست

چونک رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در پیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی‌راند خموش
در رخت خندد برای روی‌پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه بمن
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباحش

مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند